

SSN:1606 - 9110

مجله علمی آموزشی تحلیلی و اطلاع رسانی
برای دانش آموزان پایه های دوم و سوم ابتدایی
شماره ی بی دربی ۳۳۳
دوره ی بی و هفتم ۱۴۰۰
۶۰ صفحه ۳۹۰۰۰ ریال
www.roshdmag.ir



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

رشد

نواموز



نواآموز



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

به نام خدا

الحمد لله الذي هدانا لهذا

امام زمان (عج):
هیچ چیز مانند نماز،
شیطان را شکست
نمی دهد.



● مهری ماهوتی
● تصویرگر: مهدیه قاسمی

من پشت سر کسی بد نمی گویم. با کسی حسودی
نمی کنم. برای دیگران دعا می کنم: مثل شما که برای
همه، حتی آدم بدا دعا می کنید. مواظبم در دلم
دشمنی و کینه نباشد و آدم خوبی باشم؛ چون
من منتظر شما هستم

۹ فروردین

تولد امام زمان (عج)



۱۲ فروردین

روز جمهوری اسلامی ایران

۱۳ فروردین

روز طبیعت



۲۹ فروردین

روز ارتش



۱) سرچشمه

۲) ریچه کوه

۳) شعر

۵) حرف های خوب

۶) زردسره های سنجاق ققلی

۸) خوشه طلایی

۱۰) دعای امام زمان (عج)

۱۱) پسری که به مردمش

کمک کرد

۱۲) داستان های نیمه تمام

۱۴) خرگوش ها

۱۶) سرگرمی

- ♦ ماهنامه ای آموزشی، تحلیلی و اطلاع رسانی
- ♦ برای دانش آموزان پایه های دوم و سوم ابتدایی
- ♦ دوره ی سی و هفتم ۱۴۰۰
- ♦ شماره ی پی در پی ۳۲۳

♦ مدیر مسئول: محمداورام محمدی

♦ سردبیر: افسانه موسوی گرمارودی

♦ مدیر داخلی: زهرا اسلامی

♦ مدیر هنری: کورش پارساژاد

♦ طراح گرافیک: نگین حاج زوار

♦ نشانی دفتر مجله: تهران، خیابان ایرانشهر

شمالی، پلاک ۲۶۶

♦ صندوق پستی: ۱۵۸۷۵-۶۵۸۱

♦ تلفن: ۰۲۱-۸۸۴۹۰۳۳۱

♦ نمابر: ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۷۸

♦ چاپ و توزیع: شرکت افست

تصویرگر جلد: عاطفه فتوحی

وبگاه: www.roshdmag.ir
رایانامه: noamooz@roshdmag.ir

♦ شما می توانید قصه ها، شعرها، نقاشی ها و مطالب
خود را به مرکز بررسی آثار به نشانی زیر بفرستید:
♦ نشانی مرکز بررسی آثار: تهران صندوق پستی
۰۲۱-۸۸۴۰۵۷۷۳ تلفن: ۱۵۸۷۵-۶۵۸۷



یک روز به پدرم گفتم: «من دوست دارم
مثل شما باشم.»

پدرم گفت: «خوب است؛ ولی من خودم
می‌خواهم مثل بزرگان دین باشم. مثل امام زمان (عج)
که فرمودند بهترین الگوی ایشان حضرت فاطمه (س)
است. می‌دانی چرا؟ چون باید همیشه از سر چشمه
آب خورد.»

من پرسیدم: «منظورتان را از سر چشمه متوجه
نمی‌شوم؟»

پدرم گفت: «منظورم این است که وقتی کسی به
دنبال به دست آوردن آب زلال و تمیز است سر
چشمه را پیدا می‌کند. بزرگان دین ما هیچ اشتباهی
ندارند و مثل آب سر چشمه زلال و پاکند. ما هم باید
تلاش کنیم در هر کار به آن‌ها نگاه کنیم.»

افسانه موسوی گرمارودی

سرچشمه

تصویرگر: کیانا میرزایی





ناگهان کوه غرّش کرد، لرزید و ترک خورد. یک‌دفعه دلش باز شد و بچه‌کوه از آن بیرون آمد. آدم‌ها پا گذاشتند به فرار.

بچه‌کوه یواش یواش غل خورد. سنگ‌های تنش غلق غولوق صدا دادند.

آدم‌ها جیغ کشیدند و دویدند به صحرا. بچه‌کوه باز هم غل خورد. آدم‌ها پشت سرشان را نگاه کردند، او را که دیدند، داد زدند: «فرار کنید. فرار کنید. دارد می‌آید.» تندتر دویدند. یک‌دفعه بچه‌کوه وسط صحرا نشست و تکان نخورد. صدای غلق غولوق که نیامد، آدم‌ها ایستادند و به او نگاه کردند. بچه‌کوه نشسته بود. آدم‌ها به سر تا پایش زل زدند. روی سر سنگی بچه‌کوه، سفید بود و آب باریکی از آن پایین می‌ریخت.

آدم‌ها چند قدم جلو رفتند. یکی گفت: «این دیگر چه جانوری است؟»

جلوتر رفتند. یکی گفت: «جلو نروید، شاید خطرناک باشد.»

بچه‌کوه خمیازه کشید. دهانش تاریک و سیاه بود. بچه‌کوه دهانش را نبست، تکانی خورد. سنگ‌های شانه و سینه و شکمش جابه‌جا شدند؛ غلق غولوق صدا کردند. آدم‌ها ترسیدند، عقب رفتند. از لای سنگ‌های بدن بچه‌کوه، بوته‌های کوچکی بیرون زد؛ بوته‌ها سبز بودند، قرمز بودند، زرد بودند. یکی گفت: «زود باشید برویم. باید فکری کنیم و از این‌جا دورش کنیم.»

یکی گفت: «تا بلایی سرمان نیاورده، برویم.» آدم‌ها رفتند تا راهی پیدا کنند. آبی که از سر بچه‌کوه

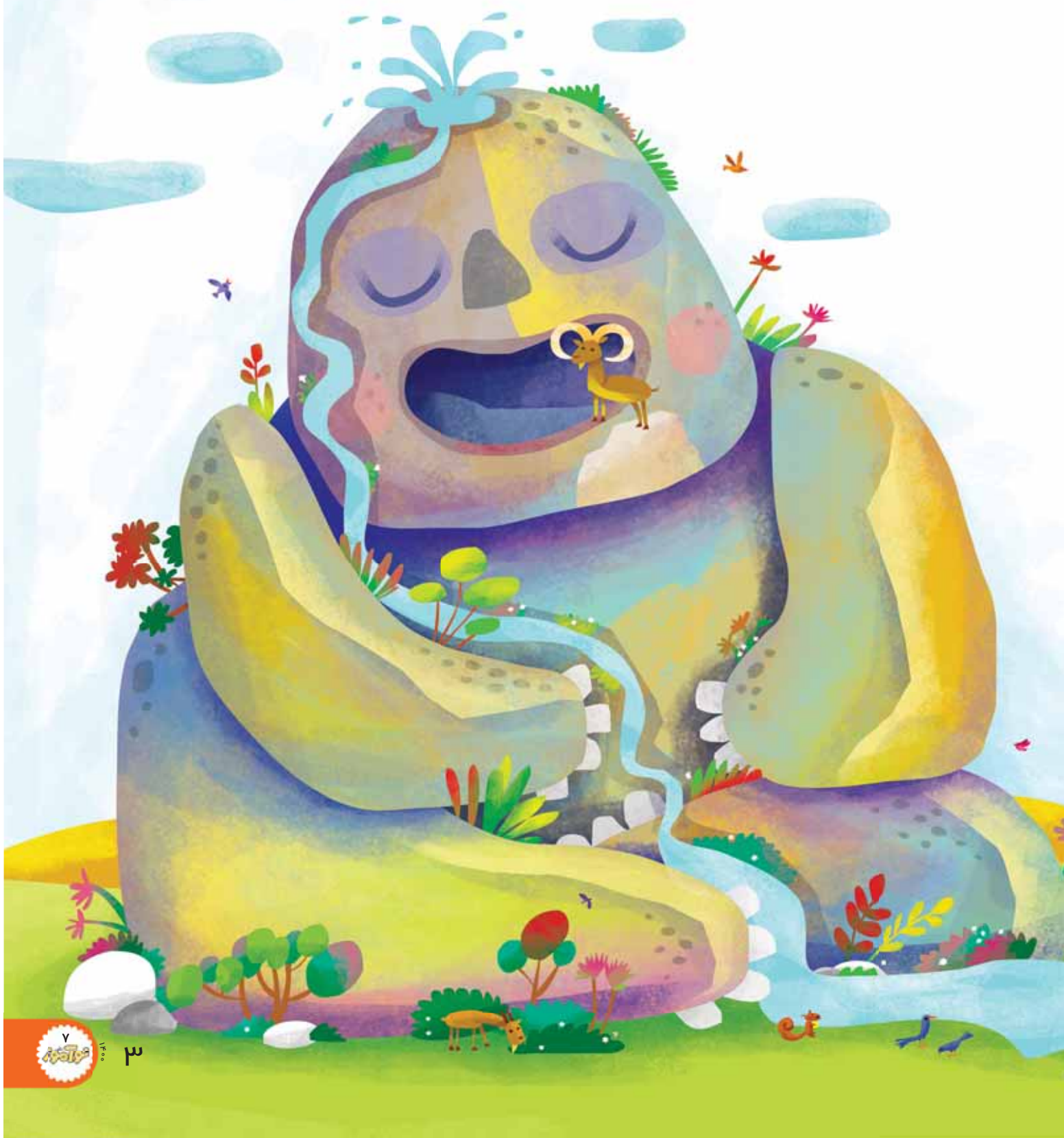


طاهره ایید

تصویرگر: عاطفه شفیعی راد



جاری بود، به صحرا رسید. گودال وسط صحرا پر از آب شد. قوچی به طرف برکه دوید. از برکه آب خورد و از سنگ‌های بچه کوه بالا رفت و دم دهان او ایستاد. گورخرها و آهوها و سنجاب‌ها و لاک‌پشت‌ها و کلاغ‌ها و کبک‌ها و گنجشک‌ها دور برکه جمع شدند. زنبورها، پروانه‌ها، سنجاقک‌ها به طرف بچه کوه پر زدند و روی گل‌های ریز او نشستند. آدم‌ها که برگشتند، دشتی سبز دیدند؛ دشتی پر از پرند و حیوانات کوچک و بزرگ. آدم‌ها برکه‌ای دیدند پر آب و کوهی بلند که آبشاری از آن سرازیر بود.





ماشین بد

ناصر کشاورز

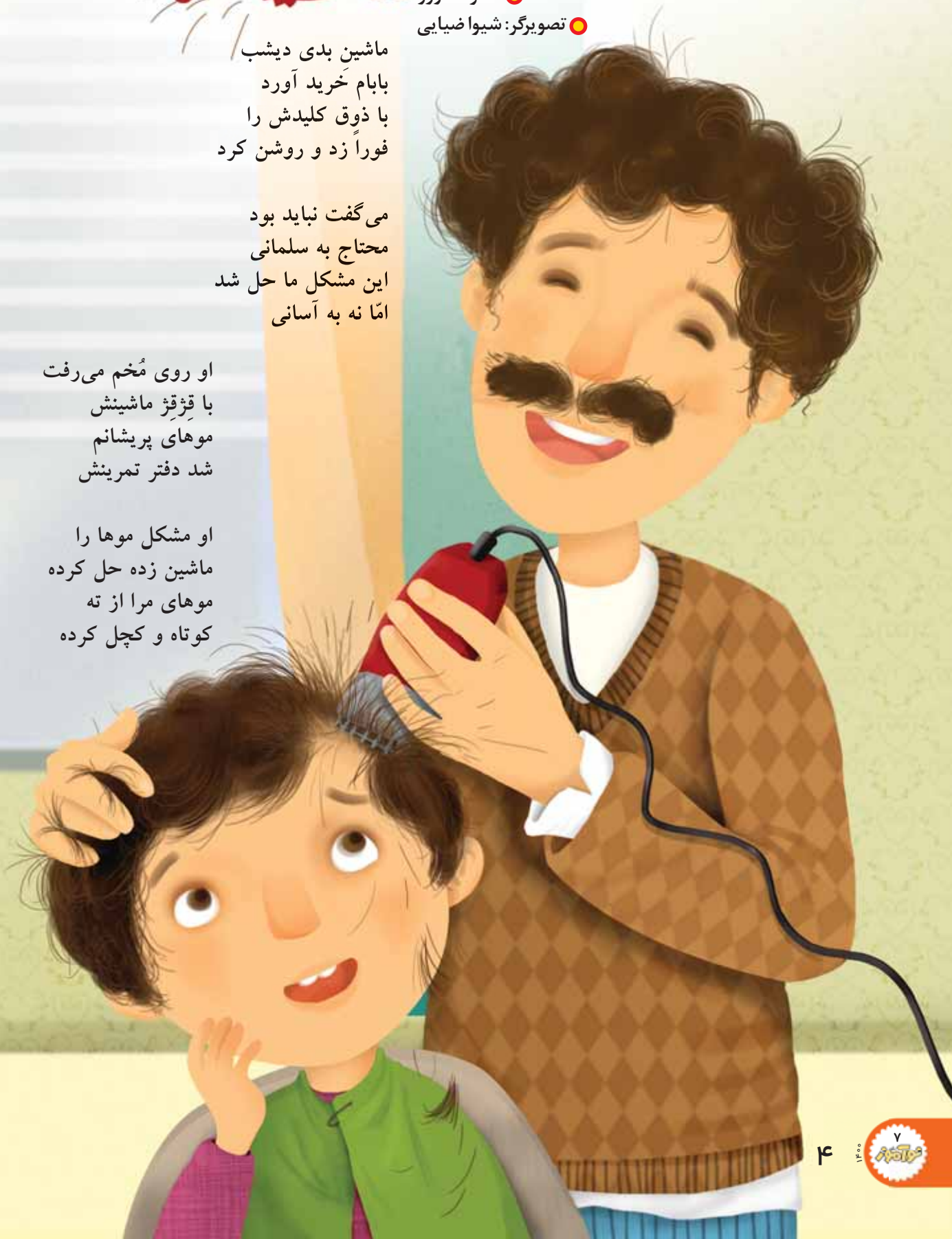
تصویرگر: شیوا ضیایی

ماشین بدی دیشب
بابام خرید آورد
با ذوق کلیدش را
فورا زد و روشن کرد

می گفت نباید بود
محتاج به سلمانی
این مشکل ما حل شد
اما نه به آسانی

او روی مخم می رفت
با قِزْقِز ماشینش
موهای پریشانم
شد دفتر تمرینش

او مشکل موها را
ماشین زده حل کرده
موهای مرا از ته
کوتاه و کچل کرده





● مهری ماهوتی
● تصویرگر: رضا مکتبی

سیب

سیب کال دو دستی به شاخه چسبیده
بود. روزها گذشت. سیب، درشت
و قرمز و شیرین شد.
نسیمی وزید. سیب رسیده با
خوش حالی شاخه را
رها کرد.



راه

مسافر این طرف پل ایستاده بود. آهی کشید و
گفت: «چه راه درازی! چه قدر طول خواهد کشید!
کاش کوله‌ام سبک‌تر بود.»
مسافر آن طرف پل رفت. با حسرت به پشت
سرش نگاه کرد. آهی کشید و گفت: «چه راه
کوتاهی بود. چه زود گذشت. کاش کوله‌ام این قدر
سبک نبود.»



تصویرگزینا مختاری

سین. قاف، سنجاق قفلی معمولی نیست. او روان شناس اشیا و چیزهاست. هر کسی گیر بیفتد تماس می گیرد تا او برود و کمکش کند. معمولاً لباس های پاره، کیف های خراب، پیراهن های بی دکمه با سین. قاف تماس می گیرند. «طلایی»، سنجاق قفلی کوچولو، دستیار او است. سین. قاف، دایی طلایی است. طلایی از آن ها است که مامان ها معمولاً یکی در کیفشان دارند.



راه حل

مهارت های زندگی

درس های سنجاق قفلی

علی اکبر زین العابدین

برای گردن بندهای لب باز

ماه پری سه تا گردن بند داشت. یکی یادگاری مامان بزرگش بود. یکی را بابا برای تولد پارسالش خریده بود. یکی هم وقتی فسقلی بود، مهد کودکشان جایزه داده بود. این سه تا را همیشه مرتب و خط کشی شده در کشو می گذاشت؛ اما دو روز نگذاشته کشو را که باز می کرد، آن ها مثل ماکارونی توی هم می پیچیدند.

شاهاتار واریدم را گم و گور نکنید و گول کن نیستید.



نه که بچه چیه ام، کوچولو موچولو ام، همه به من زور می گویند.

آخرش شاهدوتا من ظریف و حساس را ریز ریز می کنید.

سین. قاف شنش را بست و دنبال طلایی رفت. چند دقیقه بعد به کشوی ماه پری رسیدند. کشو بسته بود. ماه پری بی حوصله داشت ناخن هایش را می گرفت. تا او کشو را باز کرد سنجاق قفلی ها توی کشو پریدند. یک دفعه کشو بسته شد.

اوه اوه، چه تاریک!

چشمیت عادت می کند، صبر داشته باش.

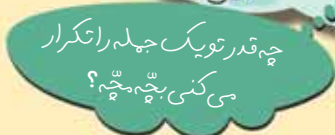
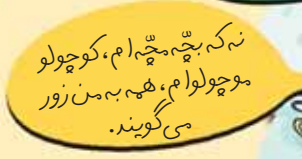
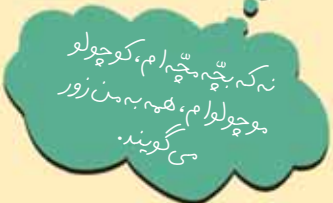
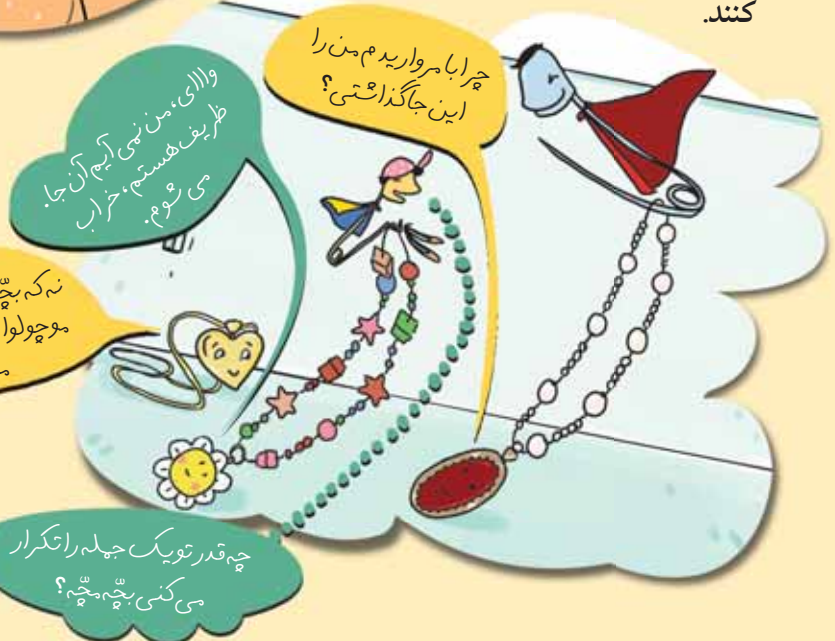
ماه پری کلافه ی کلافه شده بود. هر وقت می خواست یکی از گردن بندهایش را بردارد، دو ساعت باید لب تخت خوابش می نشست و آن ها را از هم جدا می کرد. یک گوشواره در کشو بود که با طلایی دوست بود. وقتی دید گردن بندها توی هم پیچولگی شده اند به طلایی زنگ زد.

چشم سنجاق قفلی‌ها عادت کرد و انگار داخل کشو روشن تر شد. سین. قاف به گردن‌بندها که پیچولکی شده بودند به هم، گفت: «آهان خوشم آمد. چون گردن‌بند هستی که نباید همه چیز را گردن هم بیندازید.» بعد طلایی و سین. قاف با صبر و حوصله سوزن‌هایشان را باز کردند تا گره‌های گردن‌بندها را باز کنند.

سین. قاف همین‌طور که گردن‌بندها را در خودش جا می‌داد خونسرد و بی‌خیال گفت: «آهان خوشم آمد. شما وقتی به مشکل می‌خورید، به راه حل فکر نمی‌کنید. به عنوان روان‌شناس اشیا و چیزها به شما می‌گویم هر مشکلی یک راه حل دارد.» طلایی که از نفس افتاده بود گفت: «حالا مرتب و منظم توی دل دایی خان کنار هم می‌مانید و دیگر پیچولکی توی دست و پای هم نمی‌روید.»



سین. قاف آخرین قلاب گردن‌بند قدیمی را از نخ گردن‌بند کوچولو جدا کرد. با خنده گفت: «اصلا تقصیر کسی نیست. کشو که باز و بسته می‌شود شماها حرکت می‌کنید، پیچولکی می‌شوید توی هم.» طلایی که خسته شده بود گفت: «اگر گوشواره زنگ نمی‌زد، صدسال دیگر نمی‌آمدم به این کشوی تاریک و خفیه شما لج‌بازها.» سین. قاف به طلایی چشمک زد که شروع کنند.





خوشه طلایی

○ افسانه موسوی گرمارودی
○ تصویرگر: محسن میرزایی

گفت: «عیبی ندارد، چندتا از گندم‌هایم مال شما.»
بعد هم به راهش ادامه داد. از مزرعه‌ی بعدی نگذشته بود که یکی صدایش کرد: «آهای خوشه جان، کجا می‌روی؟ منم زمین خسته شدم از بس علف هرز دیدم. چند تا گندم به من می‌دهی؟»
خوشه طلایی گفت: «نه، دارم می‌روم به آسیاب. دانه‌ها باید آرد بشوند.»
زمین گفت: «باشد برو. اگر خدا بخواهد گندم من هم می‌رسد.»
خوشه طلایی باز دلش برای زمین سوخت. چندتا از گندم‌ها را هم به زمین داد. خیلی سبک شده

خوشه طلایی از خواب بیدار شد؛ اما هیچ خوشه‌ای در مزرعه نبود. خوشه طلایی چند ماه صبر کرده بود تا دانه‌هایش برسند و به آسیاب بروند؛ ولی حالا جا مانده بود. خیلی غصه‌دار شد. بقیه رفته بودند، او هم باید می‌رفت.
آفتاب که به وسط آسمان رسید، راه افتاد. از آن‌جا تا آسیاب چند مزرعه بیش‌تر فاصله نبود. در مزرعه‌ی اوّل خانم مرغی داشت با جوجه‌هایش دنبال دانه می‌گشت. خوشه طلایی را که دید، گفت: «خوشه جان، کجا می‌روی؟ برای ما دانه آوردی؟»
خوشه گفت: «نه، دارم می‌روم به آسیاب.»
خانم مرغی گفت: «باشد، برو. خدا روزی جوجه‌ها را می‌رساند.»
خوشه طلایی می‌خواست گندم‌ها را به آسیاب برساند، آن‌ها آرد بشوند، نان بشوند. خیالش راحت بشود، سبک بشود، کاه بشود و با باد هرجا که قسمتش بود برود. اما دلش برای جوجه‌ها سوخت و



ساقه‌ها گفتند: «این جا خانه‌ی خاله پیرزن است. خاله پیرزن می‌خواهد تنور کهنه‌اش را تعمیر کند.»

چند روز بعد خاله پیرزن خوشه‌طلایی و بقیه‌ی ساقه‌ها را برداشت. با گل ورز داد و با آن‌ها تمام ترک‌های تنورش را پوشاند. خوشه‌طلایی به آسیاب نرفت، گندم‌هایش آرد و نان نشدند؛ اما خوش حال بود. چون همیشه همراه خاله پیرزن نان می‌پخت.

بود. فکر کرد این‌طوری زودتر به آسیاب می‌رسد. به اندازه‌ی یک نان کوچک هنوز گندم داشت.

مزرعه‌ی بعدی خیلی بزرگ نبود؛ اما تا آمد بروی، مورچه‌ها صدایش کردند و گفتند: «خوشه جان، چند تا گندم به ما می‌دهی؟ دیر رسیدیم، همه‌ی گندم‌ها را درو کردند. هیچی برای زمستان نداریم.»

خوشه طلایی یک نگاه به دانه‌هایش کرد و یک نگاه به مورچه‌ها. خیلی زیاد بودند.

اگر گندم‌ها را به آن‌ها می‌داد برای خودش چیزی نمی‌ماند؛ اما دلش برای مورچه‌ها سوخت. با خودش گفت: «عیبی ندارد شاید قسمت من این است.» بعد هرچه گندم داشت به آن‌ها داد. آن وقت خسته و ناامید گوشه‌ای نشست. دیگر خوشه‌طلایی نبود، فقط یک ساقه کاه بود.

یک‌دفعه دستی او را از زمین برداشت و کنار چند تا ساقه‌ی دیگر گذاشت. خوشه‌طلایی پرسید: «این جا کجاست؟»





● بهروز رضایی

● تصویریگر: شیوا ضیایی

دعای امام زمان (عج)

علی، مردی با ایمان بود. او فرزندی نداشت و دلش می‌خواست فرزندی با ایمان و دانشمند داشته باشد تا به دین خدا خدمت کند. او دوست داشت امام زمان (عج) را ببیند و آرزویش را به امام بگوید.

اما حضرت مهدی (عج) به دستور خدا، پنهانی زندگی می‌کرد و فقط نماینده‌اش جایش را می‌دانست. علی به نماینده‌ی امام نامه‌ای نوشت و گفت: «لطفاً از امام زمان (عج) بخواه برای من دعا کند.»

مدتی بعد پیامی به علی رسید: «امام زمان (عج) برای تو دعا کرد.» مدت زیادی نگذشته بود که علی صاحب پسری شد. او نام پسرش را محمد گذاشت. محمد بسیار باهوش بود و حافظه‌ای قوی داشت و همه چیز را زود یاد می‌گرفت. او دوست داشت از دانشش در راه دین و خدا استفاده کند. محمد با دعای امام زمان (عج) دانشمند مشهوری شد. او معروف به شیخ صدوق بود.



خواجه نصیرالدین توسی در شهر توس (استان خراسان رضوی) به دنیا آمد. نامش محمد بود. بعدها به خواجه نصیر مشهور شد.

محمد از همان کودکی و نوجوانی به آموختن ریاضیات و هندسه علاقه داشت. او از دانش ریاضی در ستاره‌شناسی استفاده کرد و در این رشته هم مشهور شد.

خواجه نصیر مرکزی برای مطالعه‌ی ستارگان، به نام رصدخانه‌ی مراغه، تأسیس کرد. در این رصدخانه دانشمندان مشهوری از کشورهای مختلف جمع می‌شدند. در کنار این رصدخانه، کتابخانه‌ی بزرگی بود که برای علاقه‌مندان به دانش، مثل یک گنج بود. در روزگاری که مغول‌ها به ایران حمله کردند، او به کمک مردم آمد و با زیرکی و دانایی از خراب شدن شهرها و کشتن ایرانیان جلوگیری کرد.

- از این مرد بزرگ چند چیز را می‌توان آموخت:
- از خردسالی تا بزرگسالی در حال آموختن بود.
- همیشه نظر دیگران را می‌شنید و به آن توجه می‌کرد.
- دانش خود را برای خوش‌بختی مردم و آبادانی سرزمینش به کار می‌گرفت.



● محسن هجری
● تصویرگر: گلنار ثروتیان



تصویرگر: حدیثه قربان

داستان‌های نیمه تمام...

جاروبرقی شکمو

یک جاروبرقی شکمو بود که دوست داشت آشغال‌ها را بخورد و همه جا را تمیز کند. یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شد یادش افتاد که جمعه است. جاروبرقی شکمو جمعه‌ها را خیلی دوست داشت. روز پاکیزگی و نظافت بود؛ اما هر چه صبر کرد خبری نشد. جاروبرقی شکمو با خودش گفت: «باید خودم دست به کار بشوم.» سیمش را به پریز وصل کرد و شروع کرد به خوردن. وقتی کارش تمام شد خانم خانه رسید و گفت: «به به، کی این جا را این قدر تمیز و پاکیزه کرده؟» جاروبرقی تندتند با چرخ‌های کوچکش جلو آمد و گفت: «من این کار را کردم.»

خانم خانه خوش حال شد و برای تشویق به جاروبرقی شکمو یک جایزه داد. حدس بزنید جایزه‌اش چه بود؟ بله، خانم خانه به او اجازه داد برای تمیز کردن محل به آقای رفتگر کمک کند.

هستی اسلامی (کلاس سوم از سپاهان شهر اصفهان)



ایلیا خلیلی (۹ ساله از ساری)



ارشان حبیبی (۹ ساله از ماسال)



امیر حسین بخت آزاد (۹ ساله از کرج)



بردیا کمال زاده (۹ ساله از کرج)



توی جاکفشی پر از سر و صدا بود. کفش‌ها آماده بودند تا به مهمانی کفش کتانی بروند. کمی دیر شده بود. یک دفعه در باز شد و چند تا کفش با عجله بیرون دویدند. چند تا از لنگه کفش‌ها توی جاکفشی جا مانده بودند؛ اما در جاکفشی بسته شده بود. لنگه کفش‌هایی که بیرون مانده بودند، با کمک هم در جاکفشی را باز کردند. لنگه کفش‌ها تند دویدند بیرون و تمام راه را تند رفتند که دیر به مهمانی نرسند. آقا و خانم کفش کتانی منتظر آن‌ها بودند. در را باز کردند و مهمانی شروع شد. ○ محمدصادق چگنی (کلاس سوم از خرم‌آباد)



شب شده بود. یک شب خیلی خیلی تاریک. حیوان‌ها دنبال ماه گرد مهربان می‌گشتند. تا همین چند لحظه پیش در آسمان بود. آهوها پشت درخت‌ها را گشتند و پرنده‌ها کوه‌ها را گشتند؛ ولی ماه را پیدا نکردند. خرس کوچولو فریاد زد: «نگاه کنید آن ابر سیاه، ماه را خورده است.» همه‌ی حیوان‌ها ترسیدند؛ ولی جغد دانا گفت: «ناراحت نباشید. ابر، ماه را نخورده. فقط جلوی آن را گرفته است. اگر باد تند بیاید ابر سیاه را می‌برد.» همه‌ی حیوان‌ها باد را صدا زدند. باد تند وزید و ابر سیاه به کناری رفت و ماه گرد مهربان دوباره پیدا شد. همه‌ی حیوان‌ها شاد شدند.

○ ماهان عرفانی (کلاس دوم از مشهد)



○ ماهان عرفانی (۹ ساله از مشهد)



○ ثنا بهاری خسرقی (۹ ساله از آذربایجان شرقی)



○ تیام نصر (۹ ساله از اصفهان)



○ علیرضا چراغعلی خانی (۸ ساله از کرج)

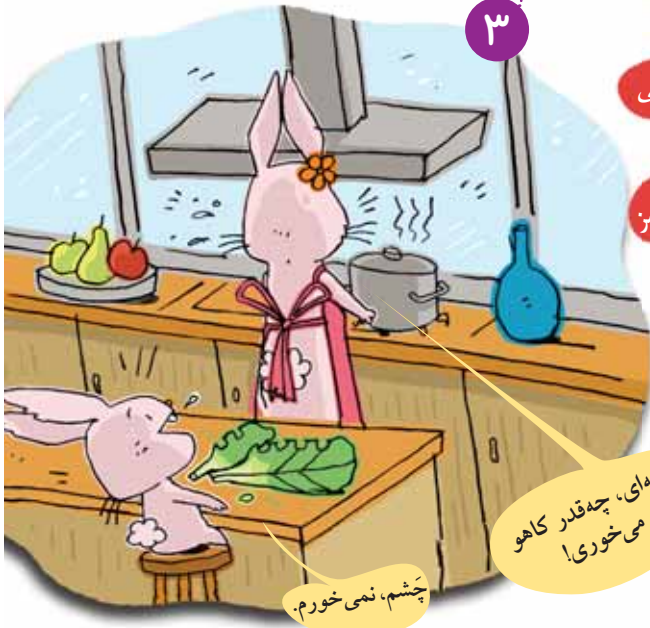


● مرتضی شمس آبادی
● تصویرگر: میثم موسوی

خرگوش‌ها

● چشم خرگوش‌ها در دو طرف سر آن‌ها قرار دارد؛ یعنی آن‌ها می‌توانند پشت سرشان را هم ببینند؛ اما اگر چیزی جلوی بینی آن‌ها باشد آن را نمی‌بینند.

۳



پنبه‌ای، چه قدر کاهو می‌خوری!

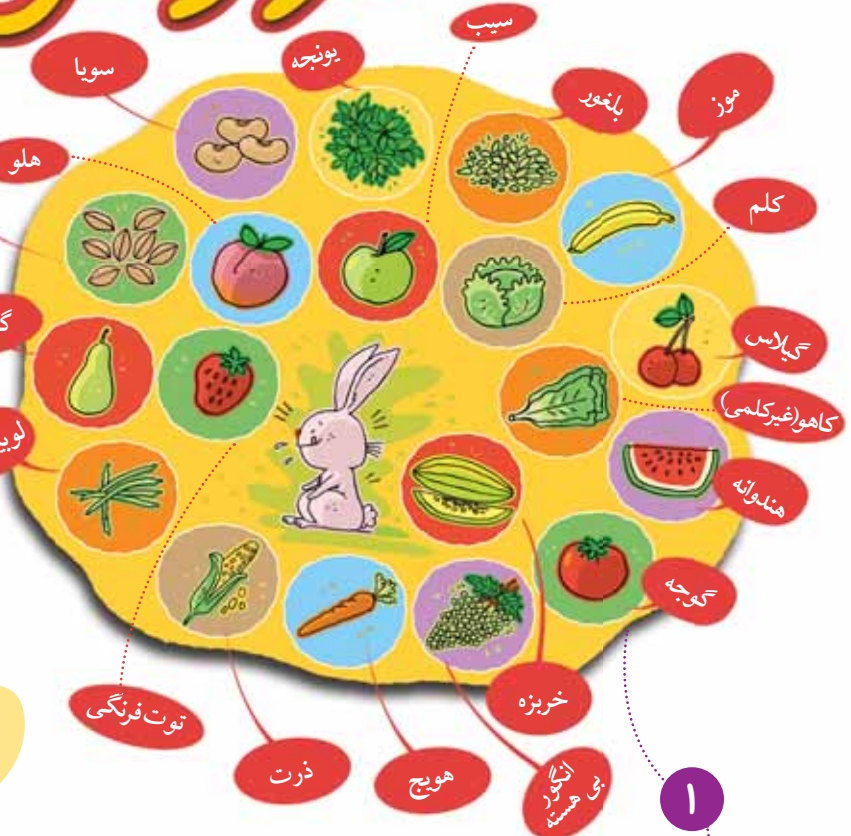
چشم، نمی‌خورم.

● سرعتشان خیلی زیاد است (چهل کیلومتر در ساعت).

۴



● غذای مورد علاقه‌ی خرگوش‌ها یونجه و علوفه است؛ زیرا هم برای دندانشان خوب است و هم راحت می‌توانند آن را هضم کنند. در حالی که همه فکر می‌کنند آن‌ها فقط هویج دوست دارند. تازه اگر زیاد هویج بخورند، چون هویج، قند زیادی دارد برای سلامتی آن‌ها ضرر دارد.



● خرگوش‌ها گیاه‌خوارند و انواع میوه‌ها و سبزیجات را دوست دارند.

۲



۵ • حیوانات زیر، دشمنان خرگوش‌ها هستند.



۷

• گوش خرگوش‌ها، صداها را از جهت‌های مختلف می‌شنود و بسیار نرم و حسّاس هستند. آن‌ها در خنک کردن و تنظیم دمای بدن خرگوش نقش اساسی دارند.

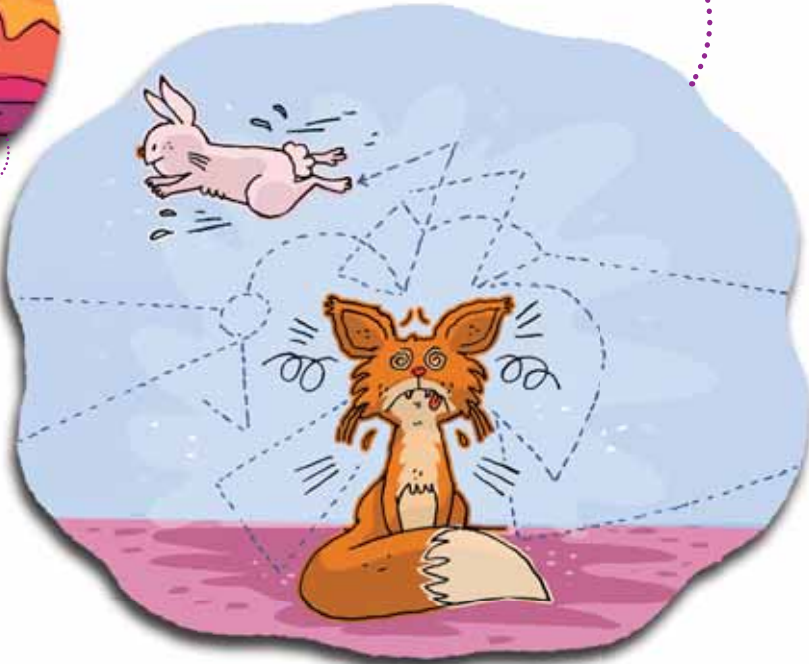


۶ • برای خسته کردن شکارچی‌ها به صورت زیگزاگ می‌دوند و تقریباً تا چهار متر می‌پرند.



۸

• وقتی خرگوش‌ها صاف و کشیده می‌نشینند، به این معنی است که نسبت به موضوعی کنجکاو شده‌اند.

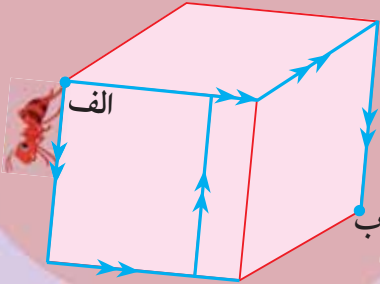




بازی و ریاضی

● علی حیدری

یک مورچه از نقطه‌ی «الف» از مسیر مشخص شده به نقطه‌ی «ب» می‌رود. هر یک از ابعاد مکعب ۱۲ سانتی‌متر است. طول مسیری که مورچه می‌رود چه قدر است؟



بگرد و پیدا کن

● سام سلماسی

خرس، کدام ماهی را صید می‌کند؟



موش را به پنیر برسان.

● سام سلماسی

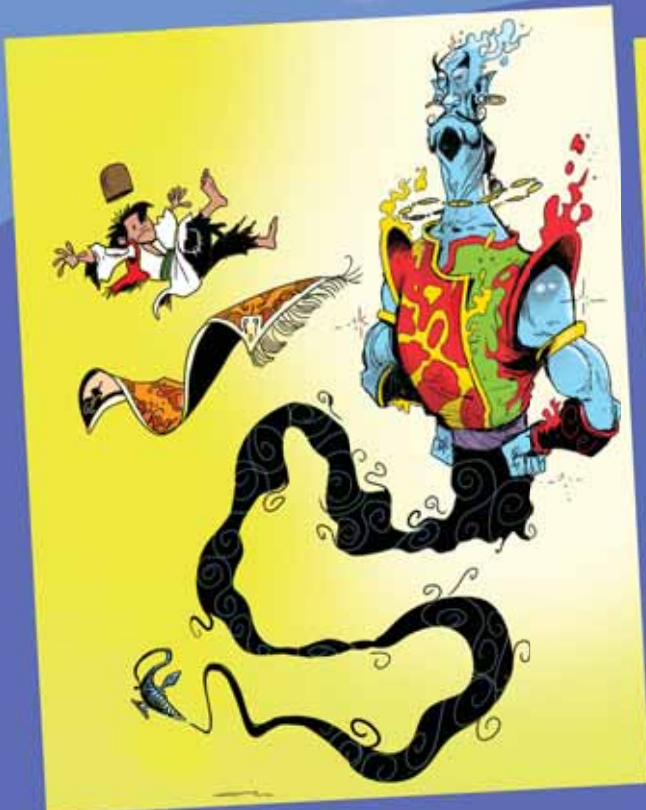


بگرد و پیدا کن

بگرد و پیدا کن

● سام سلماسی

در این دو تصویر ده اختلاف پیدا کن.





پل مُعلق

محمدهادی نیکخواه آزاد • تصویر گر: کیانا میرزایی

بابا دو تا لیوان را برگرداند و یک کاغذ روی آن‌ها گذاشت. بعد یک سکه به من داد و از من خواست آن را روی کاغذ بگذارم. کاغذ و سکه هر دو افتادند.

بعد لبه‌های کاغذ را رو به بالا تا کرد و از من خواست تا دوباره سکه را روی کاغذ بگذارم. پل معلق کاغذی من، سکه را نگه داشته بود و نمی‌افتاد. درست مثل سیم‌های فلزی که پل را نگه می‌دارند.



مشکین شهر یکی از جاهای دیدنی استان اردبیل است. به خاطر نزدیکی بودنش به قله‌ی سیلان، یکی از قشنگ‌ترین جاهای ایران است. دو سال پیش بابا چند روزی مرخصی گرفته بود تا ما را به این جای خنک و زیبا ببرد. اولین روزی که به آن‌جا رسیدیم صبحانه نان تازه با کره و عسل خوردیم. بعد از صبحانه، گشت و گذار ما شروع شد.

یکی از عجایب دیدنی مشکین شهر، پل معلق آن است. این پل را روی یک دره‌ی خیلی عمیق ساخته‌اند. زیر این پل هیچ پایه‌ای وجود ندارد. به همین دلیل اسم آن پل معلق است.

پل با سیم‌های فلزی بسیار محکمی نگه داشته می‌شود. راه رفتن روی آن خیلی هیجان‌انگیز بود. مخصوصاً زمانی که به وسط آن رسیدیم. وسط پل را از شیشه‌های نشکن ساخته‌اند. برای همین تمام دره را زیر پایمان می‌دیدیم.

بعد از ناهار، از بابا پرسیدم: «چه‌طوری این پل بدون هیچ پایه‌ای در وسط، این همه وزن را تحمل می‌کند؟»



مواد لازم:

- * خامه صبحانه، ۱ عدد
- * آب پرتقال، ۲ پیمانه
- * پودر ژلاتین، ۲ قاشق غذاخوری
- * آب، ۸ قاشق غذاخوری
- * پودر قند، ۳ قاشق غذاخوری

عصرانه‌های خوش مزه

• زهرا اسلامی
• عکاس: اعظم لاریجانی
• تصویرگر: میثم موسوی

لرز و نلک پرتقالی



طرز تهیه:

- ۱ مامان پودر ژلاتین را در آب ریخت و روی بخار گذاشت تا حل شود.
- ۲ من پودر قند را به خامه اضافه کردم و یک مقدار هم زدم.
- ۳ آب پرتقال را هم اضافه کردم.
- ۴ مامان هم ژلاتین آب شده را به مواد اضافه کرد.
- ۵ بعد مواد آماده شده را در ظرف ریختم و در یخچال گذاشتیم تا شکل بگیرد.

